

# هنر و زیبایی



● استاد محمد تقی جعفری

«فرهنگ»، کیفیت و شیوه پایسته و شایسته‌ای است که یک جامعه برای حیات معقول خود با استناد به عقل و احساسات‌ترین، انتخاب می‌کند.

البته ممکن است عده‌ای این تعریف را به لحاظ جنبه‌های ارزشی آن نپذیرند؛ زیرا همه دایره‌المعارفها و فرهنگها در این مورد که فرهنگ باید حتماً جنبه ارزشی داشته باشد، اتفاق نظر ندارند، اما در همه تعریفهایی که تاکنون درباره فرهنگ عنوان شده، کم و بیش، یک رگه مشخص وجود دارد و آن همانا گرایش به سوی بالا و یا به تعبیری حقیقت فرهنگ است، به این معنا که یک انسان فرهیخته، انسانی است که به طبیعت رها نشده و از درون خود‌گرایشی به سوی بالا دارد. این نکته در همه تعاریفی که در جوامع ریشه‌دار درباره فرهنگ وجود دارد، ملاحظه می‌شود و از این لحاظ می‌تواند با مفهوم تمدن در یک تعریف بگنجد. البته در مفهوم تمدن، جنبه پیشرفت و تکامل تضمین شده است و مدنیت - به ویژه با قید فاصله - محور توجه انسان قرار دارد: شهری آرمانی (البته نه شهر آرمانی اسکولاستیک) که انسانها در آن، همه استعدادهای خود را در حد مقدور، در جهت پیشرفت زندگی جمعی به کار می‌اندازند، در حالی که در مفهوم فرهنگ، عمده تأکید بر جنبه‌هایی است که انسان، آن را برای زندگی خود، خوب و زیبا می‌داند. به هر جهت، فرهنگ و تمدن را می‌توان - مشروط بر اضافه نمودن مفهوم پیشرو به هر دو - در تعریف به یکدیگر نزدیک کرد و آشتی داد: فرهنگ پیشرو (تکاملی) و تمدن پیشرو (تکاملی).

در فرهنگ، مفهوم زیبایی و یا به عبارتی توجه انسانها به درک زیبایی نهفته است. این امر در کلیه

پیش از طرح مباحثی درباره زیبایی، لازم است اشاره‌ای گذرا به مقوله فرهنگ داشته باشیم. با توجه به آثار بسیار اصیل و معتبر و تألیفات گوناگونی که در زمینه فرهنگ‌سازی ایران در اختیار داریم، نیازی به اثبات این قضیه که ایران از فرهنگی بسیار پربار و اصیل برخوردار است، وجود ندارد. به عنوان مثال: در ادبیات غنی و ریشه‌دار این سرزمین با اصول و قواعد بسیاری در زمینه علوم انسانی برخورد می‌کنیم که حاکی از توجه به این مسائل است. به این ترتیب هر کس با هنر و ادبیات پربار و غنی ایران، عمیقاً و به طور گسترده آشنایی داشته باشد، در می‌یابد که اصول قضا یا در این فرهنگ، با چه عمق و وسعتی بیان شده است، گویی این سرزمین، در قلمرو علوم انسانی، بر قرون و اعصار مشرف بوده است! (البته بحث ما درباره علوم انسانی است و به تکنولوژی بسیار پیچیده و پیشرفته جهان امروز کاری نداریم؛ گرچه در این زمینه هم - اگر به ریشه‌های آغازین بازگردیم - ایرانیها سهم و نقش عمده‌ای دارند و طرح این مسأله در گستره سرزمینهای اسلامی ثابت می‌کند که با همت بزرگانی چون حسن بن میثم بصری، محمد جابر ستان بٹانی، ابوالوفای بژجانی، ابوریحان بیرونی و... حتی در قلمرو علوم و مبانئ تکنولوژی نیز خدمات ارزنده‌ای صورت گرفته است).

تاکنون تعریفهای گوناگونی از فرهنگ بیان شده و آن گونه که در دایره‌المعارف بریتانیکا و سایر دایره‌المعارفها آمده است. تا سالهای اخیر، تعداد تعریف‌هایی که عنوان شده، بالغ بر ۱۶۴ مورد بوده است. جامع مشترک این تعریفها را این گونه می‌توان بیان کرد:

فرهنگهای دینی، اخلاقی، فرهنگهای سنتی و به طور کلی در همه فرهنگهای شرقی و غربی، مطرح است (ولو به صورت غیر مستقیم و با اشاره)؛ زیرا در همه این فرهنگها، اندیشه‌ها و فعالیت‌های درونی خاصی به منظور انبساط روانی - که بهترین نتیجه دریافت زیبایی است - مطرح شده است. به این ترتیب انسان ذاتاً به زیبایی تمایل دارد و آن را به عنوان یک حقیقت دریافت کرده و از آن لذت می‌برد، مگر آنکه دچار اختلالات مغزی یا محیطی باشد.

بشر در آغاز با محسوسات سر و کار دارد و به تدریج با معقولات آشنا می‌شود و به مدد تعقل می‌کوشد از آنها قواعدی کلی انتزاع کند؛ پس تکامل انسان به معنای انتقال از محسوس به معقول و کارسازی عقلانی است و این انتقال موجب پدیدآیی دانشهای مختلف شده است. در قلمرو زیبایی نیز این جریان انتقالی حاکم است به این معنا که بشر صرفاً در محدوده محسوسات باقی نمانده و به لذت بردن صرف از طبیعت قناعت نکرده است. اما مسأله اساسی اینجاست که چرا انسان در روند انتقال از نموده‌های محسوس زیبا به حقیقت، آن چنان که باید و شاید، به طرح چراهای علمی و فلسفی نپرداخته و آن نفوذی که در صعود از محسوسات به معقولات و پشت پرده کرده است. در امر زیبایی صورت نداده است. در اینجا دو مسأله مطرح می‌شود: اول اینکه انسان در قلمرو زیبایی، خیلی زود به بن‌بست رسیده است. مثلاً می‌پرسیم چرا انسان از رنگ آبی خوشش می‌آید؟ می‌گویند برای اینکه سپهر لاجوردین را تداعی می‌کند. یکی از فلاسفه می‌گوید: انسان از تماشای دو چیز تا ابد سیر نمی‌شود؛ یکی این سپهر لاجوردی با این

نقطه‌های زرین و دیگری عرصه وجدان آدمی. اما در مورد اینکه چرا سپهر لاجوردی برای انسان تا این حد زیبا و جذاب است و این رنگ با درون انسان چه قرابتی دارد، با توجهات مختلفی روبرو می‌شویم.

مسأله دوم این است که همان‌گونه که کلیات ابتدایی برای «منظم کردن» و لیست بندی محسوسات برای «درک معقولات و قوانین کلی»، کافی نیست، بلکه مستلزم پاسخگویی به سوالات گوناگونی است تا به مسائل عمیق‌تری دست یابد، در قلمرو زیبایی نیز نیاز به تحقیقات وسیع‌تری است. به نظر می‌رسد آنچه موجب زیبا جلوه‌گر شدن یک چیز می‌شود، این است که هر کدام از اجزاء آن (ولو کوچکترین جزء)، همان‌گونه خودنمایی می‌کند که مثلاً بزرگترین جزء خود را نشان می‌دهد. به عبارت دیگر هیچ کدام مزاحم همدیگر نیستند و یکدیگر را نفی نمی‌کنند که مثلاً چون من هستم، تو نیستی یا نباید باشی. این یک جنبه عقلانی خوب، برای یک بُعد از زیبایی است، (همه ابعاد را نمی‌گوییم. خلاف احتیاط حرکت نکنیم!) که ریشه بالایی دارد و به هستی‌شناسی مربوط می‌شود. نظامی می‌گوید:

چون زشم حواله شد به رشام

زستی تو ز جهل و من ز دشنام  
این موضوع ریشه فلسفی دارد و از افلاطون گرفته تا هگل مطرح بوده است. هگل در تعریف زیبایی می‌گوید: هر اندازه، ایده‌کل در یک مجموعه از پدیده‌ها بیشتر جلوه کند، زیبایی شاخص‌تر است. البته هگل نمی‌گوید که این موضوع را از افلاطون گرفته است. (گرچه آن اندازه تواضع دارد که بگوید: «من از گذشتگان خیلی بهره گرفته‌ام»).

افلاطون معتقد بود که برای دریافت حقیقت زیبایی، بشر باید به بالا نظر کند و چنانچه به تماشای نموده‌های محدود قناعت کند، در اشتباه محض خواهد بود و این همان چیزی است که سقراط نیز به آن اشاره کرده است: کسی که فقط به دریافت لذت زیبایی محسوس قناعت کند، در خواب است و آنکه حقیقت زیباییها را بفهمد، هشیار.

البته منظور از این سخن این نیست که زیبایی را صرفاً از جنبه درونی نگاه کنیم و به جنبه بیرونی آن بی‌توجه باشیم. این ادعا، خلاف است، زیرا ۹۹٪ زیبایی را همین بُعد قضیه تشکیل می‌دهد و فقط یک درصد آن به عالم بالا مربوط می‌شود و البته همین یک درصد است که به آن ۹۹٪ معنا می‌بخشد. هگل این موضوع را که اصل آن از افلاطون است، به خوبی بیان می‌کند. می‌دانیم که افلاطون، فاقد یک فلسفه منسجم و سیستماتیک است و مباحث خود را به صورت پراکنده بیان کرده است. با این همه می‌دانیم که آراء و نظریات او فلسفه‌ساز و فرهنگ‌ساز است. از جمله اینکه می‌گوید: از شما می‌خواهم که زیبایی را تعریف کنید، اما شما به من گل را نشان می‌دهید؛ در حالی که من زیبایی را می‌خواهم، نه مصداق آن را. این گل البته زیباست؛ اما خود زیبایی کدام است که می‌تواند مصادیق گوناگون بیابد و در هیأت گلی زیبا یا آوازی دلنشین و یا صدای چشمه‌ساری که از میان درختان عبور می‌کند و... جلوه‌گر

شود؟ آیا اساساً نباید دنبال زیبایی کلی برویم؟ آیا باید زیبایی را تقسیم کنیم؟ (و به این ترتیب مثلاً زیبایی گل و زیبایی خط و... باید هر کدام تعریفی جداگانه داشته باشند) و آیا مگر در مورد لذت این کار را کرده‌ایم؟ (لذت تماشای زیباییها، لذت خوراک و پوشاک خوب، لذت علم، عدالت و...) آیا معقول است که به تعداد موضوعات لذت بار، تعاریف مختلف از لذت داشته باشیم؟

غالباً وقتی مطلب عمیق‌تر مطرح می‌شود، انسان به جای آنکه بگوید، می‌روم... می‌فهم؛ به زودی اظهار ناتوانی می‌کند. در حالی که انسان در سیر از محسوسات به معقولات، مردانه عمل کرده و روابط پیچیده‌ای را در ارتباط با نموده‌های طبیعی کشف کرده است و هنوز هم دست بردار نیست! در باب مسائل زیبایی شناختی نیز ضروری است تعمق بیشتری شود، از آن جهت که شاید اگر زیبایی درست تحلیل شود، خط مستقیم آن به سوی حقیقت اعلی بسیار نزدیک است! زیبایی غیر از قانون‌گرایی است. البته قانون هم می‌تواند ما را به سوی قانون ساز هستی رهبری کند؛ اما زیبایی، راهش بسیار کوتاه‌تر است. مولوی می‌گوید: بعضی‌ها مانند موش هستند؛ با دستهای کوچک، به طور منظم و مرتب، زیر ساختمان را می‌کاوند و گاهی با آن انگشتان کوچک، دو تا سنگ ریزه را کنار می‌زنند و به محض دیدن روشنایی می‌گریزند. ما کس پلانک - که در رأس دانشمندان بزرگ دنیا و باعث افتخار علم دوران است - مشخصاً از فیزیک آمده، شروع به کاوش کرده و به «من» رسیده است و سپس «من» را به دستهای بالاتر سپرده است. آیا اشتباه کرده، یا درست عمل کرده است؟ وی معتقد است، قوانین علیت بر میدان فیزیک حاکمیت دارد. (یعنی: نه هایزنبرگ و نه انیشتین، بلکه میانه این دو) او در واقع، قصد تعدیل و تلطیف دارد و الحق خوب هم موفق شده است. او می‌گوید: این قانون علیت را در روبناهای فیزیک ملاحظه کنید. اما هر چه به من نزدیک شدید، احتیاط کنید و آن را به دستهای بالاتر بسپارید. مولوی در این باره می‌گوید:

من ترا بدم فراز قله، هان!

بعد از آن، تو از درون خود بخوان!  
می‌بینید که همان مضمون را به این زیبایی بیان کرده است. چرا در آنجا اگر عمق قضایا باعث شد که قانون علیت در من، معنای ظریف‌تری پیدا کند، در قلمرو زیبایی چنین نشود؟ چرا در فهم زیباییها این قدر ناتوانیم؟ آیا روزنه‌ای به سوی نور وجود دارد که به تعبیر مولانا، ما از آن گریزانیم؟! آری:  
هم در این سوراخ دانایی گرفت

هم از این سوراخ بنایی گرفت

(از این محدوده دنیا به دانشی محدود دست یافته و سپس براساس آن دانش محدود، ساختمان محدودی برای خود بنا کرده است.)

در حال حاضر ضروری است تا با همت استادان بزرگ و دانشمندان بسیار عزیز، افقهای نوینی در قلمرو زیبایی گشوده شود، زیرا زمینه آن نیز فراهم است و می‌بایست دانشکده‌های علوم انسانی (نه فقط رشته ادبیات؛ زیرا علوم انسانی منحصر به ادبیات نمی‌شود) به

اتفاق روی این موضوعات مهم و اساسی تحقیق کنند. واقعاً هیچ پاسخی برای حل معادله وجود، عالی‌تر از این شعر ناصر خسرو نیست: می‌گوید:

روزگار و چرخ و انجم سر به سر بازیستی

گرنه این روز دراز دهر را فرداستی  
این گفته، به تنهایی، بعضی متفکران غرب را برانگیخته که تقریباً یک بعد مهم مکتبشان را روی این اندیشه بگذارند.

بارتلمی سانت هیلر - که مردی پاسواد و فاضل و بزرگترین مترجم کتابهای ارسطو از یونانی به فرانسه است - می‌گوید: «اگر برای حل معادله زندگی در این کیهان بزرگ، ابدیت را در نظر نگیریم، این معادله حل ناشدنی است». خوب، این موضوع در ادبیات ما هم هست و یکی دو تا هم نیست، فقط می‌بایست دانشمندان و صاحب نظران علوم انسانی به اتفاق و با همیاری یکدیگر دست به کار شوند و در این زمینه کار کنند. خوشبختانه، ما دانشمندان صاحب نظر و ارزشمند بسیاری داریم که امید است در این مورد به مطالعه و بررسی بپردازند و به نتایج اساسی دست یابند.

مولوی می‌گوید: «شعر من هرگز کهنه نمی‌شود؛ زیرا دل هرگز کهنه نمی‌شود.» قسمت اعظم فرهنگ فارسی ما نیز از دل برآمده است؛ بنابراین این کهنگی نمی‌پذیرد. نگوییم این اندیشه متعلق به نظامی و مربوط به هشتصد سال پیش است؛ زیرا اگر خوب دقت کنیم، متوجه می‌شویم نظامی، دقیقاً برهان وجوبی دکارت را به طور استدلالی بیان کرده است. آیا حتماً باید گوینده این فکر:

در «عدم» «هست» ای برادر چون بود

ضد اندر ضد خود مکتون بود

فرانسوی یا آلمانی باشد؟

واقعاً چگونه می‌توان از این فرهنگ دست برداشت؟ شما با چه وجدانی ادعا می‌کنید که این اندیشه‌ها کهنه شده است؟ حال آنکه اندیشه‌های اصیل هرگز کهنه نمی‌شوند و اصولاً دل انسان، کهنگی نمی‌پذیرد. البته باید گذشته را به گونه‌ای معنا کنیم که پاسخگوی نیازهای امروز ما باشد. باید آنچه مربوط به وجود و موجودیت ماست، مورد بررسی و تحقیق قرار گیرد. فرهنگ ما بسیار غنی است. موضوعاتی در ادبیات ما وجود دارد که پاسخگوی مهمترین مسائل امروز بشر است. برای نمونه:

دو سر هر دو حلقه هستی

به حقیقت به هم تو پیوستی

(متأسفانه اسم شاعرش را نمی‌دانم)

به راستی اگر این اندیشه را یک متفکر غربی مطرح می‌کرد، با چه هیاهویی می‌گفتند که فلانی پایه گذار مکتب وساطت انسان در مرزهای فیزیک و متافیزیک و آخرین تحلیل‌گر مسائل انسانی است، در حالی که در قلمرو فرهنگ ما، اشخاص بزرگی وجود داشته‌اند که متأسفانه موانع گوناگون، مانع از آن شده است تا دیگران به عظمت فکر آنها پی ببرند.

این مقاله، متن ویرایش شده سخنرانی استاد محمدتقی جعفری است که در تاریخ ۲۵ خرداد ماه ۱۳۳۲ در تالار اجتماعات سازمان میراث فرهنگی کشور ایراد شده است.